

نام داستان : راه

یک سال از مرگ نا خدا می گذرد. مهم نیست من چه احساسی دارم از آن روز مرگ در همسایگی مان اطراق کرده است. هر روز یک نفر از ما می میرد. بعضی روزها بیشتر از یک نفر. تا به حال چهار صد و هفتاد و یک نفر را باندپیچی کرده ایم. گذشته از اینکه کلی پارچه برای این کار هدر داده ایم گمان نمی کنم این باندپیچی کردن ها فایده ای داشته باشد. مرده ها مرده اند و زنده نخواهند شد، هزاری هم که عروسک گردان بگوید « آنها را بر می گرداند» من باور نمی کنم.

دیروز مجبور شدیم باندپیچی های ناخدا را باز کنیم و بیندازیمش داخل کوره. بعد از یک سال اجساد شروع می کنند به ترشح گازهای سمی. عضلاتشان آب می رود، چشمانشان از حدقه آویزان می شود، ولی استخوان ها مقاومند سالها همین طور می مانند. استخوان های بینی ناخدا خرد شده بود. پرستار می گفت: « مال مشتهی است که قبل مرگش از بوکسور خورده.» بیچاره فرصت نکرده بود بینی شکسته اش را مداوا کند. قرعه که به نامش افتاد شجاعت نشان داد و گفت: «بلاخره یکی باید این راهو تا ته بره.» حتی به وسط های راه هم نرسید.

هیچ کس نمی داند آنجا چه خبر است غیر از پرنده باز که وقتی نوبتش شد از نیمه راه برگشت. شایع شده بود اصلا راه را شروع نکرده است. ولی خودش می گفت: «جهنم را به چشم دیده.» تعریفش از جهنم را باور نکردیم می گفت: « آن بیرون پر است از هیولاهای گرد و بزرگ که همین طور قل می خورند و از روی هر چیزی عبور میکنند و لجن متعفن بر جا می گذارند.» شاید راست می گفت، بعدش که اعدام شد مطمئنا جهنم را دید.

از همه عاقل تر نقاش بود. او لباس رباطها را پوشید اگر رباطها می توانستند تا آن سر راه بروند و اجساد را برگردانند شاید می شد درون لباس آنها همه ی مان جان سالم به در ببریم. سه روز آن تو بود. روز سوم رباطها پشش آوردند، سوخته بود، جزاله شده بود. از آن روز هر کس اسمش از کوزه بیرون می آمد روغن ضد سوختگی به سر و صورتش می مالید اما وقتی فهمیدیم این کارها بی فایده است دو ماه و بیست و یک شب آرزو کردیم قرعه به نام آتش نشان بیفتد که افتاد. او با تجهیزات کامل وارد راه شد اما وقتی رباطها دنبالش رفتند او را که مثل ماهی درون قالبی یخ گیر افتاده باشد باز گرداندند. آتش نشان دستانش را به دیوار قالب چسبانده بود و جوری با وحشت نگاه می کرد که انگار زنده است و دارد فریاد می زد: «بشکنین، این قالب یخ رو بشکنین و نجاتم بدین» هیزم شکن یخ را شکست یا شاید کوهنورد بود، نمی دانم. ولی آتش نشان زنده نشد. از وقتی او را به سردخانه منتقل کرده ایم دیگر برای نگهداری اجساد نیاز به یخ اضافی نداریم.

ستاره شناس می گوید: «راه انشعاب های گوناگونی دارد. به تعداد همه ما آن جا انشعاب هست. بعضی ها کوتاهند، بعضی ها طولانی، بعضی ها روشن، بعضی ها تاریک، آتش و سرما هم یکسان نیست، سم و دود هم دارد، بیماری و ویروس هم فراوان است. اما راه انشعاب

خوب هم دارد. فقط یکی باید شانس بیاورد آن انشعابی را که هیچ خطری ندارد یا خطر کمتری دارد انتخاب کند آن وقت همه‌ی ما نجات پیدا می‌کنیم». من که حرف‌هایش را باور نمی‌کنم اما جرئت نمی‌کنم به کسی در این مورد چیزی بگویم. یک بار آهن‌گر با او مخالفت کرد رو به رویش ایستاد و گفت: اگر راست می‌گویی بگو چرا تا به حال کسی وارد این راه خوب نشده است ... حتی اگر تصادفی هم باشد بلاخره بعد از این همه تلفات یک نفر باید این انشعاب خوب را پیدا می‌کرد.

ستاره شناس کتاب‌هایش را بغل زد و گفت: من دارم از علم واقعی حرف می‌زنم نه احتمالات غیر واقعی.

آهن‌گر پوزخند زد: کدام علم؟ حاضرم شرط ببندم توی عمرت یک ستاره هم ندیدی.

ستاره شناس سرخ شد، تری چشمانش را با پشت دست پاک کرد و گفت: من مثل تو فراموشکار نیستم ... من همه‌ی ستاره‌های دنیا را دیدم ... از بزرگ تا کوچک ... اگر آن باران سمی نمی‌بارید حالا فرسنگ‌ها دور از زمین داشتیم ستاره می‌چیدیم.

آهن‌گر از روی حسرت سرش را تکان داد: «ولی چه فایده، حالا قادر به دیدن یک متر بیرون از این غار نیستی ...». روی صندلی نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت: همه‌مان اینجا خواهیم مرد ... بدون اینکه بدانیم آن بیرون چه خبر است ... باران بند آمده یا هنوز هم دارد تف و لعنت روی زمین می‌بارد ...

ستاره شناس دستش را دوستانه روی شانه او گذاشت: این را از من بپذیر دوست عزیز، ما شانس آوردیم اینجا زندانی هستیم. آن نیروی که ما را قبل از باران اینجا زندانی کرد به ما لطف کرده ... ما باید سپاسگذار او باشیم.

من چیز زیادی از آن نیرو یاد نمی‌گیرم ... بقیه هم یادشان نمی‌آید چطور از این غار سر در آورده اند ... همه چیزی که می‌دانیم و به گنگی خاطر می‌آوریم این است که بارانی سمی بارید و زمین را نابود کرد، ولی ما در این غار چشم باز کردیم. همه سالم هستیم. کسی از نفس تنگی رنج نمی‌برد. روی پوست هیچ کدام تاول‌های بزرگ جوانه نمی‌زند و مایع سیاه‌قی نمی‌کنیم.

ستاره شناس زانو زد، همه پشت سرش زانو زدند و از نیروی که ما را آنجا زندانی کرده بود تا زنده بمانیم تشکر کردند. همه به غیر از آهن‌گر. فردای آن روز آهن‌گر راه خودش را رفت. البته که به جای خوبی نرسید.

دیروز آمار گرفتیم. هنوز سه هزار و سیصد و نود شش نفرمان زنده‌ایم، قرار گذاشته‌ایم هرکسی وارد راه می‌شود مسیر عبورش را علامت‌گذاری کند تا نفر بعدی دیگر از آن سمت و انشعاب نرود. یعنی می‌توانیم سه هزار و سیصد و نود و شش انشعاب را امتحان کنیم، بلاخره راه خودش را به یکی از ما نشان می‌دهد.

صدای ناقوس عزا می‌آید. جسد دیگری از راه رسیده است. تنها کسی که رباط‌ها نتوانسته‌اند جسد یا نشانه‌ای از او را برگردانند تردست است. با شناختی که از او داریم مطمئنیم راه را پیچانده و نرفته است و دارد به شکل نامرئی بین ما زندگی می‌کند به خصوص که هر از گاهی چیزهایی ضروری از اتاق‌هایمان غیب می‌شوند. مثل جعبه کمک‌های اولیه‌ی پرستار، شیرینی‌های قناد، یا کیف لوازم پیرایش آرایش‌گر.

همه برای تماشا آمده‌اند، جسد آوازه‌خوان را آورده‌اند. انگار دست نخورده است. رباط‌ها علت مرگ را مشخص می‌کنند. معلوم می‌شود همانجا پشت دروازه سخته کرده است. حیف شد او مرگی بی‌معنی داشته است، هیچ انشعابی را کشف نکرده است. نباید او را مثل بقیه باندپیچی کرد، باید بیندازیمش داخل کوره. این اواخر سوخت کم آورده‌ایم. نمی‌توانیم هر وقت دلمان خواست حمام کنیم یا شب‌ها از سرما به خودمان می‌لرزیم. انرژی سوختن اجساد تاریخ گذشته هم صرف بسته نگه داشتن در آهنی می‌شود.

زنگ تجمع را زدند. در سالن اجتماعات جمع می شویم. عروسک گردان دستش را توی کوزه می برد، کاغذی را بیرون می کشد و آن را جلوی منشی می گذارد. نفس ها توی سینه حبس شده اند، هیچ کس پلک نمی زند. منشی با صدای بلند می خواند: آمارگیر. من نفر چهار صد و هفتاد و دوم هستم.

ترغیب کننده پیشانی ام را می بوسد. حرف هائی می زند که هیچ معنائی ندارند. مرا دست مشایعت کننده ها می سپارد. با لباس فرم سیاه و سر نیزه های پولادی دنبالم می آیند تا مطمئن شوند وارد راه خواهم شد. تشویق کننده ها در دو سمت ایستاده اند. دست می زنند، مرا لمس می کنند، قوت قلب می دهند و سرود می خوانند.

به دروازه می رسیم. همه عقب می ایستند، دروازه بانها با زره های سنگین، کلاهخود و عینک های دودی که جائی را نمی بینند چرخ بزرگ را به زحمت می گردانند. در آهنی با صدای تپش قلبم باز می شود. در یک لحظه سرما و گرما ، نور و تاریکی ، امید و ناامیدی ، مرا دوره می کنند. به سمت ترغیب کننده بر می گردم. او وقتی پیشانی ام را می بوسید پرسیده بود: « آیا خواسته یا آرزویی دارم؟ کاری هست که او بتواند برایم انجام دهد؟ پیغامی هست که بخواهم به کسی برساند؟» به او گفتم: « دوست دارم نفر سی هزار و سیصد و نود و ششم باشم یا نفر هزارم. یا لاقل نفر پانصدم. حتی نفر چهار صد و هفتاد و سوم بودن هم خوب است.»

ترغیب کننده بندهای پشت پیراهنم را مرتب کرد و دم گوشم گفت: یادت باشه همه همین آرزو رو دارن و تو داری اونارو به آرزوشون می رسونی.

من نمی خواستم ، من نمی توانستم آرزوی دیگران باشم، من خودم آرزو داشتم، خواستم برگردم. سر نیزه های پشت گردنم را گزید و من در راه افتادم.